

رساله منتخب الحکایات

تألیف محمدحسین بن عبدالصمد رضوی همدانی

تحقیق سید محمود مرعشی نجفی

رساله منتخب الحکایات، تألیف سید محمد حسین بن عبدالصمد رضوی همدانی است که آن را در بیست و پنج حکایت فارسی نگاشته است. این رساله ضمن مجموعه شماره «۱۴۳۴۹» در قطع جانمازی در کتابخانه بزرگ پدر بزرگوارم مرحوم آیت الله العظمی مرعشی نجفی رحمته قرار گرفته است. این نسخه اصل به خط مؤلف بوده که آن را شب پنجشنبه ۱۹ جمادی الثانی ۱۳۰۸ به پایان برده است. در این مجموعه پنج رساله وجود دارد که چهار رساله آن فارسی و رساله آخر عربی است. ترتیب این رساله‌ها از این قرارند:

۱. استقبال از مسافران حج (فارسی)، نسخه اصل به خط مؤلف، مورخ یکشنبه غره جمادی الاول ۱۳۰۸، از همین مؤلف، که در فصلنامه میراث شهاب آمده است؛
۲. اعجاز القرآن (فارسی)، از همین مؤلف، در مورد آیاتی که مربوط به نیت می باشد، مورخ سال ۱۳۲۷ ق، به خط سید علی فرزند همین مؤلف؛
۳. مناجات خواجه عبدالله انصاری (فارسی)، مورخ شب جمعه ۲ ذیقعدة ۱۳۲۶، به خط سید علی رضوی - فرزند مؤلف رساله حاضر؛
۴. رساله منتخب الحکایات به فارسی که همین رساله موجود می باشد؛
۵. حاشیه بر یک بند از کتاب الحوالة شرح لمعه (عربی)، احتمالاً از مؤلف رساله موجود، مورخ سال ۱۳۰۷ ق.

در پایان رساله اعجاز القرآن، یک بیت آمده است:

دود حَمَام و کاغذ قزوین نتوانم نوشت بهتر از این
یادآوری این نکته بایسته است که برخی مطالب این‌گونه رساله‌ها که در فصلنامه میراث شهاب، یا دیگر جاها درج می‌گردد، دارای اشتباهات و یا ناهنجاری‌هایی است که هیچ‌گاه مورد تأیید اینجانب و همکارانم در تحریریه این فصلنامه نمی‌باشد. هدف ما از انتشار این‌گونه آثار، روشن شدن برخی از نکته‌های تاریخی است که برای پژوهشگران راه‌گشا خواهد بود. ضمن آنکه این‌گونه رساله‌های کوتاه هیچ‌گاه به صورت مستقل و جداگانه منتشر نخواهد شد؛ مگر بر همین روال که تاکنون انجام داده و خواهیم داد. رساله‌هایی که مفصل‌تر می‌باشند، آنها را در مجموعه «میراث ماندگار» که تاکنون دو جلد آن منتشر شده و به زودی سه جلد دیگر آن چاپ خواهد شد، آورده‌ایم، همچنین تعدادی دیگر در مجموعه «میراث اسلامی ایران» که چند سال قبل در ده جلد چاپ و منتشر نمودیم، آمده است. امیدوارم چاپ و انتشار مجموعه «میراث ماندگار» ادامه یابد و روزی شاهد انتشار پنجاهمین جلد آن باشیم، ان شاء الله.

با درود به روان پاک و مطهر پدر روشن ضمیر و بزرگوارم که لحظه‌ای - در طول زندگی نود و شش ساله خویش - نیاسود و پیوسته با قلم و زبان خود نسبت به اشاعه فرهنگ اسلامی شیعی از هر فرصتی استفاده نمود، و سرانجام این ثروت عظیم مادی و معنوی را که با مشقات بسیار گرد آورده بود، به رایگان در طبق اخلاص نهاد و تقدیم جامعه نمود تا همگان از آن بهره‌مند گردند. ای پدر! ای پیر و مرادم! می‌دانم این فرزندت را از دعای خیر فراموش نخواهی کرد؛ سخت نیازمند دعای شما در همه اوقات می‌باشم.

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين و الصلوة و السلام على خير خلقه محمد - صلى الله عليه و [على] آله الطاهرين، لاسيما على ابن عمه علي بن ابي طالب - عليه السلام -، اما بعد هذا الكتاب الشريف مشتمل على خمس و عشرين حكايت و سميته بمنتخب الحكايات.

حكايت اول

آورده‌اند که در مصر پادشاهی به غایت متکبر و جبار که به «بخت‌آزمای» موسوم بود،

روزی جمعی از تجّار نزد او رفته، تظلم نمودند که در حدود این دیار، فروجی از دزدان خونخوار، بر سر راه آمده، اموال ما را غارت کردند.

پادشاه از خواص، تفحص این امر نموده، گفتند که در فلان بیابان حصارى است به غایت مستحکم و چهل مرد شجاع در آنجا به سر می‌برند و سردار ایشان شخصی است «سانوح» نام، که اسفندیار را به باد حمله، چون اسفند بر آتش نشاند و مدتی است که این طایفه در آن حصارند.

پادشاه وزیر را فرمود که با فوجی از سپاه، متوجه آن طرف شده، شرّ دزدان را رفع نماید. وزیر گفت: چنان کنم اگر خدای تعالی نصرت ارزانی فرماید.

بخت‌آزمای از این سخن درخشم شده، گفت: دو - سه نفر دزد بی‌سامان را چه قدرت باشد که تو اتمام مهمام^۱ ایشان را به نصرت خداوند حواله می‌نمایی؟! وزیر گفت: ای پادشاه، نصرت و ظفر به کثرت چشم و لشکر نیست؛ بلکه به اراده و تقدیر ملک قدیر است. بخت‌آزمای بانگ برآورده فرمود تا او را بند کردند و گفت: من بروم و ایشان را بیاورم و سیاست کنم و اگر خدای مرا نصرت ندهد، شاید بیاورم.

آورده‌اند که چون بخت‌آزمای، لشکر به در حصار رسانید، سانوح با یاران خود گفت: اگر در محاربه تقصیر کنیم، بی‌گمان کشته گردیم، صلاح بر آن است که توکل بر عنایت الهی نموده، به هیأت اجتماع، متوجه خصم گردیم تا اگر کشته گردیم، منسوب به تقصیر نباشیم و به یک بار از حصار بیرون آمده، حمله بردند و حشم پادشاه مصر روی به هر نمط^۲ نهادند. هر چند که بخت‌آزمای نعره زد که شرم ندارید که از پیش دزدی چند می‌گریزید، به سخن او التفات نکردند، ناچار او نیز روی در بیابان نهاده در دامن امن کوهی به صومعه [ای] رسید [ه]، به استغفار مشغول شد. گفت: الهی! دانستم که با عون و نصرت تو موران بر شیران غالب آیند و بی‌معاونت تو شیران زبون مورانند و بعد از چهل روز که ناله و زاری نمود، آوازی شنید که توبه تو مقبول شد و بر سر ملک خود روا! و در آن ایام سانوح ملک مصر را در تصرف آورده بود و با فوجی از عساکر به طلب بخت‌آزمای می‌رفت.

در این اثنا، بخت‌آزمای او را پیش آمده، چون امرا و سپاه، پادشاه خود را دیدند،

۱. امور مشکل و مهم.

۲. راه و روش.

بی توقف همه پیاده شدند و خدمت کردند. سانوح را با یاران او گرفته، مقید و مغلول ساختند و بخت‌آزمای بر تخت نشست، بار عام داده، گفت: من اعتماد بر خزانه و سپاه کرده، پای از حدّ خود، بیرون نهادم تا رسید به من آنچه رسید و چون عنایت ازلی مرا دریافت، طریق ارشاد یافتم؛ اکنون مرا خداشناس گوئید، نه بخت‌آزمای.

حکایت دوم

در کتاب میر الصالحین، از ذوالنون مصری^۱ روایت کرده که نوبتی از شهر مصر بیرون آمدم تا در صحرا تفرّج کنم، گذر بر کنار نیل افتاد، کژدمی را دیدم که به سرعت می‌آمد، گفتم: به کجا خواهد رفت؟! ناگاه غوکی را دیدم که بر کنار آب بود، کژدم بر پشت غوک نشست و غوک او را از آب بگذرانید. من با خود گفتم: هر آینه در این سرّی خواهد بود. پس به تعجیل خود را بر آب زده، به شنا از نیل عبور کردم. غوک نیز از آب گذشته، عقب را به خشکی رسانیده، عقب به تعجیل روان شده، من نیز به عقب او بشتافتم. مردی را دیدم که در پای درختی خفته و ماری سیاه، قصد او کرده، نزدیک شد که بر او زخم زند، عقب بر پشت مار برآمده، نیشی بر وی زد، چنانچه مار فی الفور هلاک شد. پس عقب بازگشته، به لب آب آمد و غوک، منتظر او می‌بود. دیگر بار بر پشت او نشست و از آب عبور نمود. من متحیر بماندم و با خود گفتم: این ولّیتی از اولیای خداست. خواستم که با او تقرّب نمایم و پای او را ببوسم. جوانی را دیدم مست و از مایه عقل، تهی است. تعجب من زیاده گشته، از آن حال بر حفظ و حراست خداوند جلّ ذکرة، استدلال نمودم که هر چند ... عصیان پیش آید، رحمت آفریدگار در شأن ایشان بیشتر آید. پس صبر کردم چندان که از خواب مستی برآمده، مرا بر سر خویش دید. در پای من افتاد که ای امام زمانه و ای مقتدای یگانه، به چه وسیله بر سر این مجرم مقام فرموده‌اید؟! گفتم: دست از این اعتذار بدار و نظر بدین مار ...! چون مار را دید، دست بر سر زده، گفت: ای بزرگ! این حال چگونه بود؟ ذوالنون گوید: صورت واقعه را تقریر کردم. گفت: الهی! شفقت تو در حقّ مستان چنین است، با دوستان چگونه خواهد بود؟! و به نیل درآمده، غسلی برآورده و نعره‌زنان روی به بادیه نهاد.

۱. ثوبان یا فیض بن ابراهیم مصری، معروف به «ذوالنون» از بزرگان متصوّفه که در میان این طبقه به زهد و صلاح و علم و حکمت شهرت داشته، و نخستین کسی است که در مصر به ترویج صوفیه پرداخته است.

حکایت سوم

در روضة العلماء آورده که ربیع بن ... که یکی از متعبدان روزگار بود و هرگز رهن خواب را گرد خیمه دیده نمی‌گذاشت و از غایت بی‌خوابی لاغر و گداخته گردید.

شبى دخترش با ربیع گفت: ای پدر! عزیزترین خلیق نزد تو کیست؟ جواب داد که محمد رسول الله - صلی الله علیه و آله - دختر گفت: به حق محمد رسول الله - صلی الله علیه و آله - که لحظه‌ای سر بر بالین استراحت نه.

ربیع لحظه‌ای چشم گرم کرده، به خواب دید که او را گفتند که در بصره زنی است موسوم به «میمونه زنکی» و او جفت تو خواهد بود. ربیع از خواب درآمده، استعداد^۱ سفر کرد و چون زهاد بصره خبر قدوم او [را] شنیدند، همه به استقبال او بیرون آمدند و از سبب عزیمت پرسیدند؛ گفت: می‌خواهم که میمونه زنکی را دریابم؛ حال او چیست؟ گفتند: او زنی است که روزها گوسفند مردم را به چرامی برد و اجرت آن را گفته، به درویشان می‌دهد و در موضعی که ساکن است، شب همه شب، فریاد می‌کند و نمی‌گذارد که مردم به خواب روند و می‌گوید:

عجبا للمحبّ کیف ینام
کَلَّ نوم علی المحبّ حرام
خواب، آن کس کند که خام بود
خواب بر عاشقان حرام بود

ربیع، نشان مسکن او خواسته، به آنجا خرامید. او را که ملاحظه کرد، دید که در شعب وادی، در نماز ایستاده بود و گرگی آمده، گله او را می‌چرانید و چون از نماز فارغ شد، ربیع گفت: السلام عليك یا میمونه! جواب داد: عليك السلام یا ربیع! ربیع پرسید: مرا چگونه شناختی؟! گفت: آن که تو را به ما نشان داد، ما را به حال تو شناساگردانید و آن عروسی موعود در بهشت خواهد بود، تا طمع محال نداری.

ربیع گوید ... با خود گفتم: گرگان از کی باز با گوسفندان آشتی کرده‌اند؟! جواب داد که از آنگاه که من با خداوند - جلّ جلاله - آشنائی نموده‌ام و تا من عهد او نشکنم، گرگ، گوسفند مرا مرتکب به شکستن نمی‌گردد.

پس گفت: ای ربیع! آیتی برخوان تا بشنوم؛ آغاز کردم که: «إِن لَدینَا انکالاً و جحیماً و طعاماً ذَا غَصَّةٍ و عذاباً ألیماً»؛ هنوز آیه را تمام نکرده بودم که نعره زده جان داد؛ من

حیران بماندم. ناگاه جمعی از زنان را دیدم که می آمدند و کفن و حنوط به جهت او می آوردند. گفتم: شما از کجا می دانستید که او را وفات رسیده؟! گفتند: پیوسته دعای وی آن بود که خداوندا اجل مرا نزد ربیع بن ... قرار ده! چون شنیدیم که تو نزد او رفته ای، دانستیم که دعای وی مستجاب گردیده [است].

حکایت چهارم

آورده اند که ربیع نوبتی با جمعی از تجار در کشتی نشسته بود. ناگاه یکی از تجار را یاقوت قیمتی گم شد و اهل کشتی را بدان متهم می داشتند. بعضی از بازرگانان گفتند که در میان ما هیچکس از ربیع مفلس تر نیست، شاید که او برداشته باشد و ربیع این معنی را فهمیده، روی به آسمان کرد، آب در چشم بگردانید. اهل کشتی ماهیان را دیدند که سر از آب برآوردند و در دهان هر یکی یاقوتی آبدار بود، ربیع دست دراز کرده، یکی از یواقیت را بگرفت و گفت: هر که را خزانه [ای] چنین، در ملک خداوند باشد، به مال غیر، دست خود نیالاید. تجار بعد از مشاهده این صورت، در پای ربیع افتاده، زبان به اعتذار بگشادند و ربیع [قلم] عفو بر جریده جرایم آن طبقه کشید.

حکایت پنجم

آورده اند که یکی از ملوک کرمان که به صفت نصفت^۱ و عدالت موصوف بود، سه انگشت دست راست نداشت و هیچکس را یارای آن نبود که سبب قطع انامل از او پرسد. روزی مردی عرض کرد که ای پادشاه عادل، پسر تو در جوار من نزول نموده، بدین سبب عورات من نمی توانند که به مهمی، قدم در صحن و سرای نهند، پادشاه پسر را طلبیده، فرمود که از آن منزل انتقال نماید. شاهزاده جواب داد که این خانه ملک من است. پادشاه فرمود که ای پسر! این معنی مناسب خاندان من نیست که عورات مسلمانان از من در مضرت باشند. آنگاه حکایت کرد که وقتی در مصافی می رفتم، به قریه [ای] نزول نمودم، عورات آن قریه به نظاره من بیرون آمدند و در میان ایشان دختری به نظر من درآمد که خورشید تابان از رشک چهره رخشان او در پرده حجاب

متواری بود. آتش محبت آن جمیله دود از دل من برآورده، منزل او را نشان کردم، و چون شب درآمد، بر سر بالین او رفتم، دست بر پستانش نهادم، دختر از خواب برآمده، مرا بر سر بالین خود دید. گفت: بریده باد انگشتان آن که به حرام، به حَرَم مسلمانان دراز کند! هیبتی از این دو کلمه در دل من افتاد. بازگشتم و روی به مصاف خصم نهادم. در اثنای محاربه با مبارزی مقابل افتادم و او را به نیزه از پشت زین افکندم؛ مقارن آن حال، تیغی انداخته، بر سر دست من آمده، سه انگشت مرا مقطوع ساخت و من گریبان خود را به دعای آن دختر گرفتم و توبه کردم که هرگز دیگر به نظر خیانت، در هیچ مسلمان ننگرم.

حکایت ششم

در کتب تواریخ مسطور است که نوبتی یکی از صرّافان بغداد، به خدمت ابوجعفر، منصور آمده و گفت: من مردی صرّافم و اندک سرمایه [ای] داشتم که اسباب معیشت، به آن منتظم بود، و آن محقر را [در] صندوقچه [ای] گذاشتم، اکنون از خانه من گم شده است. امیر در حق من مرحمتی فرماید. منصور، صرّاف را در خلوتی طلبیده، از او پرسید که در خانه تو هیچ بیگانه هست؟ گفت: نی. منصور سؤال نمود که در منزل تو کیست؟ جواب داد که عیال من. منصور گفت: زن تو جوان است یا پیر؟ گفت: جوان. خلیفه آن مرد را زشت صورت و در سن کهولت دید، دانست که آن کار زن اوست. با وی گفت: اندیشه مکن و خاطر فارغ دار که ما مال تو را پیدا کنیم و با حاجت فرمود که قدری غالیه ... از طیب خانه من بیاورده به این مرد ده، و آن چیزی بود که همه کس را ساختن آن میسر نمی شد، و بعد از مراجعت صرّاف، منصور سرهنگان را که بر در دروازه ها و سر راه ها می نشستند، گفت: از هر کس بوی غالیه خاصه ما آید، او را گرفته، نزد من آرید، و بعد از روزی چند، جوانی را آوردند که از او بوی آن غالیه می آمد. منصور از او پرسید که این غالیه از کجا آورده ای؟! جوان فرو ماند. خلیفه گفت: صندوقچه صرّاف را با ... تا به جان امان یابی. جوان گفت: یا امیر! صندوقچه که به من داده. گفت: همان زنی که این غالیه به تو داده است. جوان دانست که انکار فایده ندارد. صندوقچه را حاضر ساخت و منصور او را سوگند داد که دیگر به زنا اقدام ننماید و صرّاف را طلبیده، صندوقچه را به او داده، گفت: زن خود را طلاق بده که مناسب تو نیست!

حکایت هفتم

آورده‌اند که در زمان عبدالله به طاهر، روزی زنی بر سر راه آمده، تظلم کرد که خانه [ای] داشتم که از پدر میراث یافته بودم، برادرزاده تو بر در خانه من میدانی ساخت، خواست که خانه مرا بخرد، راضی نشدم، بی‌رخصت و رضای من خانه مرا ویران ساخته، داخل میدان خود گردانید.

امیر گفت: خاطر جمع دار که تا داد تو ندهم، به هیچ کار نپردازم و فی الفور سوار شده، متوجه هرات شد و یکی از خواص خود را فرمود تا آن عورت^۱ را به هرات آوردند و چون امیر به هرات رسید، برادرزاده، نزد عم آمده، امیر اصلاً به او التفات نفرمود. چون آن عورت به هرات رسید، فرمود تا در حضور اعیان تظلم نماید. پیره زن سخن خود گفته، عبدالله گفت: تو را به جهت آن امان داده‌ام تا دست به جور و تعدی دراز کنی و ملک مردم را به غصب بگیری؟ وی گفت: من خانه او را قیمت کرده، بهای او را به دست امینی دادم، آن‌گاه داخل میدان ساختم. عبدالله گفت: «عذرك اشد من جرمك»، ندانسته‌ای که در شریعت، مال مسلمانان بدون رضای ایشان بر کسی حلال نیست؟ اگر میدان تو تنگ بود، او را چه گناه! آنگاه برادرزاده را فرمود تا منزل پیره زن را به طریقی که اول بود، عمارت کند و هر روز به نفس خود مانند سایر مزدوران بر سر کار حاضر گردد، تا چون تمام شود، به پیره زن سپرد و او را انعام نیکو داده، به نیشابور شتافت و برادرزاده‌اش در موکب او به نیشابور آمده، شفیعیان برانگیخت تا نوبت دیگر عبدالله بن طاهر ایالت هرات را به او داد.

حکایت هشتم

گویند که امیر اسماعیل سامانی که پادشاه اول است از ملوک بنی سامان، در روزهای برف و باران سوار شده به میدان رفتی تا اگر کسی حاجتی داشتی به او عرض کند و چون از میدان بیرون آمدی، گرد محلات برآمده، مردم را صدقه دادی.

نوبتی با او گفتند که سلاطین در این روزها از خانه‌ها بیرون نمی‌آیند؛ سبب چیست که امیر ارتکاب مشقت چنین نماید؟! جواب داد که در چنین روزها غریبان و ستم‌رسیدگان

۱. زن را می‌گفتند و آن بدان جهت بود که زن می‌بایست تمام بدن خود را از نامحرم بپوشاند.

پریشان تر می‌باشند و چون در آن حالت، مهم ایشان ساخته گردد شاید که دعائی با اثر دربارهٔ من از ایشان صادر گردد. روزی به عادت معهود بر ظاهر مرو می‌گشت، ناگاه شتری دید که در کشت‌زاری افتاده بود. فرمود تا تفحص کنند که داغ که دارد؟ بعد از تفتیش معلوم شد که داغ امیر است. فرمود تا سواری به احضار ساربان شتافت. بعد از لحظه [ای] ساربان بر جماره [ای] سوار رسید، امیر از او پرسید که شتر من در زرع مسلمانان چه می‌کند؟! ساربان سوگند خورد که این شتر از دوش باز رهیده است و من تا اکنون در طلب او بودم، امیر عذر او را قبول نموده، صاحب زرع را طلبیده و با او گفت: شتر من در کشت‌زار تو رفته است و خرابی کرده است، نقصان آن را بیان کن. آن شخص مبلغی بر زبان آورده، امیر فرمود تا ضعف آن به او دادند و فرمود:

تا من انصاف خویشتن ندهم نتوانم ستد ز کس انصاف

حکایت نهم

چون دولت نوشیروان^۱ روی در ترقی نهاده، سدهٔ ایوانش از برج کیوان درگذشت و سلاطین اطراف و ملوک اکناف، خراج‌گذار دیوان وی شدند، نوبتی چنان اتفاق افتاد که قیصر روم و خاقان چین و رای^۲ هندوستان به خدمت او آمدند و در مداین^۳ اجتماعی دست داد که دیده گردون نظیر آن مشاهده نکرده بود. چون قران^۴ مسعود دست داده، سلاطین جهان با یکدیگر از هر نوع سخنان گفتند.

در آن اثنا نوشیروان از قیصر پرسید که در عالم چه چیز دوست می‌داری؟ قیصر جواب داد که هیچ چیز نزد من محبوب‌تر از آن نیست که شخص از من حاجتی خواهد و آن را روا گردانم.

کسری^۵ از خاقان همین سؤال نمود؛ خاقان گفت: احبّ اشیاء نزد من آن است که هر کس که بسیار مرا آزرده باشد، چون بر او قادر گردم، بر او عفو کنم.

۱. نوشیروان بن قباد فیروزه، لقب وی کسری بود. پس از قباد بر سر پادشاهی با برادران خود کبوی و جام به ستیزه برخاست و به یاری مهبود وزیر، به پادشاهی دست یازید.

۲. نامی که بدان حکمرانان نواحی هند را خوانند.

۳. مشهورترین بنای عهد ساسانیان که به «طاق کسری» و «ایوان کسری» نیز مشهور است و ساختمان آن را به خسرو اول نسبت داده‌اند و هنوز بقایای آن که در حومه بغداد قرار دارد، مورد توجه گردشگران است.

۴. زمان.

۵. لقب نوشیروان بود.

چون پادشاه از رای پرسید، بر زبان آورد که من این دوست دارم که چون در حرم خود به استراحت مشغول باشم، نیکوکار به عدل من امیدوار و بدکار از سیاست من خایف و ترسان و بی‌قرار باشد.

نوشیروان گفت: هیچ از آن دوست‌تر ندارم که بی‌گناه باشم و مجموع این کلمات در این سخن مندرج است.

حکایت دهم

آورده‌اند که نوبتی به سمع نوشیروان رسانیدند که حاکم ارمنیه در خفیه با دزدان یار شده، آن طایفه، اموال مردم را می‌برند و با او حصه^۱ می‌کنند. پادشاه بعد از تفحص و تجسس چون دانست که این سخن راست است، امیر ارمنیه را طلبیده، فرمود تا دست و پای او را بسته، برهنه نزد سگان گرسنه انداختند. جماعتی زبان به شفاعت گشادند. کسری فرمود که او گوشت و پوست خلائق را خورش خویش ساخته بود، ما نیز گوشت و پوست او را خورش سگان ساختیم.

حکایت یازدهم

آورده‌اند که چون اسکندر قصد مملکت دارا کرد، در آن باب با ارکان دولت مشورت نمود، احتیاط بسیار می‌کرد. یکی از اعیان گفت که دارا [را] چندان مرد نباشد که پادشاه در قضیه او این همه احتیاط نماید. اسکندر جواب داد که شیر در گرفتن روباه همان احتیاط نماید که در صید گور، و چون هر دو لشکر به هم رسیدند، حب الجیش با اسکندر نوشت که لشکر دارا بسیار است؛ اسکندر بر پشت رقعہ نوشت که قصاب باید که از کثرت گوسفند نیندیشد.

حکایت دوازدهم

از ابراهیم بن اسحاق موصلی که استاد موسیقی است، روایت کرده‌اند که فضل بن مروان که خدمت هارون الرشید و مأمون کرده بود و در ایام دولت ایشان عزت تمام داشت، چون وزیر معتصم شد، حرمت و منزلت او روی در از دیاد نهاده، به درجه‌ای رسید که

جزئیات و کلیات مهم را به استقلال دخالت می نمود. روزی خواست که کمال منزلت و نهایت مرتبت خود را در حضرت خلافت به خلائق نماید، معتصم را به منزل خود دعوت نمود. خلیفه به خانه وزیر رفته، چندان فرش زربفت و اوانی مرصع و اسباب حشمت و آلات مکننت مشاهده نمود که از غایت حیرت، غیرت بر وی استیلا یافته و درد شکم را بهانه کرده، از مجلس برخاست^۱ و به منزل خود آمد. فضل متحیر مانده، صورت واقعه را بر رای ابراهیم موصلی جلوه داد، ابراهیم گفت: همین لحظه به دارالخلافه رود، من رقعہ به تو می نویسم و به قاصدی دهم که در حضور خلیفه به تو دهد. اگر خلیفه پرسید که این رقعہ چه بود، بگفتی که امرا و اعیان کس فرستاده اند و اسباب ضیافت که از ایشان به عاریت گرفته بودم، طلب می نمایند. چون این واقعه را خلیفه تصوّر نمود که اشیا را وزیر به عاریت گرفته است، لاجرم خندان و بشاش گشته، وزیر توبه نمود که من بعد اسباب خود را در نظر کسی جلوه ندهد، خصوصاً نسبت به سلاطین، این حرکت نکند.

حکایت سیزدهم

محمود بن سمار گفت: من و شافعی در مسجد نشسته بودیم. ناگاه مردی در آمده، در نماز ایستاد. شافعی گفت: این مرد آهنگر است و من بر زبان آوردم که او نجار است. چون از او پرسیدیم، گفت: اول حدّاد بودم و اکنون نجاری می کنم.

حکایت چهاردهم

از ابوالحسن دیلمی روایت کرده اند که گفت: نوبتی استماع نمودم که در انطاکیه^۲ سیاهی هست که از خفایا و خبایا^۳ خبر می دهد و از اسرار خلائق واقف است، چنانچه، هر که، هر چه به خاطر گذرانند، او بیان نماید. پس به عزم ملاقات او به انطاکیه رفتم و به سبب آنکه در آن شهر کسی را نمی شناختم و چیزی نداشتم، دو شبانه روز گرسنه

۱. در اصل: «برخواست».

۲. شهری از شهرهای مشهور قدیمی در ترکیه است که در کنار رودی در ۲۲ کیلومتری ساحل مدیترانه قرار دارد. آن را سلوکوس اول پیرامون سال ۳۰۰ ق.م بنا کرد و به نام پدرش آنتیوخوس نام نهاد.

۳. مخفی ها و پوشیده ها.

بماندم. روزی به بازار رفتم و از حال آن شخص استفسار نمودم. گفتند: وی در کوهسار می‌باشد، اما همین ساعت به شهر خواهد آمد. بعد از لحظه‌ای او را دیدم که می‌آمد و پشتهٔ هیزم دوش کشیده بود تا بفروشد. پیش رفتم و بر وی سلام کردم. گفتم: این هیزم را به چند می‌فروشی؟ گفت: صبر کن تا بفروشم و از بهای آن به جهت تو طعام خرم که دو روز است که هیچ چیز نخورده‌ای! من در پای او افتاده به خدمت او تن در دادم.

ارواح مقربان چه گردد صافی دانند به دل آنچه تو دانی به خیال

حکایت پانزدهم

از منصور مروی است که نوبتی به شکار رفته، گدائی را بر سر راهی دید که به آواز بلند از مردم چیزی می‌خواست. منصور مسیب را فرمود تا او را گرفته، حبس کرده، از وی به ضرب شکنجه اقرار کشد که چه مبلغ دارد؟ مسیب به موجب فرموده عمل نموده، اقرار کرد که ده هزار درهم دارم. منصور گفت: دروغ می‌گوئی! آواز تو از آن بلندتر است که صاحب این مبلغ باشی! باز او را در لت^۱ کشیدند، گفت: بیست هزار درهم دارم و عاقبت به سی هزار درهم اقرار کرد. منصور گفت: ای بدبخت، تو سی هزار درهم داری و همچنان گدائی می‌کنی؟! پس فرمود تا آن مبلغ را از وی گرفته، ما یحتاج او را از مال و ملبوس مقرر کرد و فرمان داد که من بعد به کدیه^۲ اشتغال ننماید.

قومی که ز حرص سرگردانند همه و ز راه صلاح سرگرانند همه
در هر کویی به سر دوانند همه پی آب شده برای نانند همه

حکایت شانزدهم

از ابوبرزه روایت کرده‌اند که گفت طرّاری بر در دکان بزازی ایستاده بود. در این اثنا بزّاز جامهٔ اطلس به دست غلام خود داده و گفت: این را به خانه بر و بگوی که کیسهٔ زر که در فلان موضع است، بردارید و در صندوق نهید. طرّار این سخن را شنیده، همراه غلام

۱. سیلی و چک.

۲. تکدی و گدائی.

رفته، خانه را نشان کرد و بعد از لحظه [ای] به در خانه شتافته، حلقه بر در زد. کنیزی بیرون آمد؛ طرّار گفت: خواجه می‌گوید: بدین نشان که حالا جامهٔ اطلس به غلام داده فرستادم و گفتم کیسه زر که در فلان موضع است، بردارید و در صندوق نهید، کیسه را بدهید که متاعی نفیس خریده‌ام و صاحب [آن متاع] منتظر بهاست. کنیز نشان درست شنیده، همیان زر به طرّار داد و چون بزّاز به خانه رفته از حال زر پرسید، گفتند: تو نشان فرستادی و ما زر تسلیم کردیم. بزّاز آه حسرت برکشیده، بریان شد. چه مایه^۱ او منحصر در همان بود.

از غایت اضطراب به مسجد شتافته، گریه و زاری و ناله و سوگواری آغاز کرد. ناگاه سه مرد از عقلای زمان به او رسیده، با یکدیگر گفتند: آیا چه حالت پیش این مرد آمده باشد؟! یکی گفت: فرزند عزیزش مرده باشد. دیگری گفت: خانه‌اش سوخته باشد. ثالث گفت: شخصی مال او برده باشد. چون از حالش پرسیدند، بزّاز صورت قضیه باز گفت. ایشان گفتند: ما را به در خانه خود بر. چون به خانه بزّاز رفتند، از کنیز پرسیدند که آن مردی که زر از تو گرفت، چگونه شکل و شمایلی داشت؟ کنیز گفت: مردی سیاه چهره، دراز محاسن، فراخ چشم، کوتاه گردن بود و میزری سرخ بر بسته.

عقلا با یکدیگر مشورت نمودند که این چنین شخصی، به کدام ولایت تواند بود: هر سه اتفاق کردند که از اهواز است. گفتند: نامش چه تواند بود؟ یکی گفت: عمرویه. دیگری گفت: حمدویه. سوّم متیقّن گشت که مردی چنین، باید بکرویه نام داشته باشد. آخر الامر هر سه متفق گشتند که نام او بکرویه است.

آنگاه گفتند: به چه کار مشغول باشد؟ یکی گفت: خراس؛^۲ دوم گفت: حناتراش؛ سوم گفت: گندم‌فروش هست، و برگندم‌فروش اتفاق کردند و به اهواز رفته، از شخصی پرسیدند که مردی بکرویه نام، بدین صفت و هیأت در این مملکت، گندم‌فروش است، او را می‌شناسی؟ گفت: این ساعت نزد من بود. ایشان در جست و جوی او سعی نموده، چون او را به دست آوردند و زر طلب کردند، منکر شد. بعد از تهدید و تخویف، کیسه را سر به مهر پس داد.

۱. ثروت و مال و سرمایه.

۲. خم‌فروش، خم‌گر.

حکایت هفدهم

از ابوبریزه روایت کرده‌اند که گفت: از پدرم شنیدم که وقتی به سفر مکه رفته بودم، دوستی داشتم که با من رفیق بود، ناگاه طرّاری^۱ جامه‌دان او را شکافته، همیانی زر بیرون آورده ببرد. رفیق ما تنگدل گشته، ما همه به سبب او تنگدل شدیم. ناگاه جوانی که عم‌زاده میزبان ما بود، از در درآمده، گفتند: وی به پی بردن ماهر است. از او درخواست کردند که در پیداشدن آن گمشده سعی نماید. جوان گفت: من شرط کرده‌ام که دیگر در طلب گم شده، سعی نکنم؛ اما به جهت خاطر شما، این مال را پیدا می‌کنم. آنگاه گفت: آن موضعی که جامه‌دان در آنجا بوده، به من نمائید. آن محل را به وی نمودیم. گفت: در عقب من بیایید. ما مانند سایه، از دنبال او افتادیم. چون مقداری مسافت رفته، به صحرا رفتیم. گفت: این دزد زنگی^۲ کور بوده. چون مسافتی قلیل طی کردیم، گفت: مطلوب شما از اینجا تجاوز ننموده. چون تفحص نمودیم، زنگی دیدیم اعور که چشم دیگرش شکسته بود. زر از وی طلب نمودیم، گفت: در فلان موضع دفن کرده‌ام. به آنجا رفته، زر از خاک بیرون آوردیم. چون [از] جوان پرسیدیم که از کجا دانستی که زنگی [دزد] زنگی و کور است؟! جواب داد که زنگیان احمص^۳ ندارند، چون این پی درست بر زمین نشسته بود^۴، دانستم که زنگی است و چون به راه هموار رفته بود، از آنجا استدلال نمودم که کور است. رفیق من همیان زر پیش او نهاده [ولی] جوان هیچ قبول نکرد.

حکایت هجدهم

در کتب تواریخ مسطور است که ابو جعفر از عمرو بن عبید، التماس نصیحتی کرد. عمرو گفت: از دیده گویم یا شنیده؟ ابو جعفر گفت: شنیدن کی بود مانند دیدن! عمرو گفت: عمر عبدالعزیز از حکام بنی امیه بود و به واسطه عدل شامل او، حلاوت فراغت و رفاهیت، به مذاق خاص و عام رسید و جهانیان در مهد امن و امان استراحت

۱. راهزن.

۲. آفریقایی.

۳. گودی پا.

۴. جای پا به طور کامل بر روی زمین افتاده است.

بخفتند، چنان که شاعر گوید:

آرام یافت در حرم امن وحش و طیر آسوده گشت در کنف امن انس و جان
گردان فرو کشد کمر از میان تیغ ایام بر گرفت زه از گردن کمان
از غصه خون گرفت خوی ظلم در جگر ور خنده با زمانه چه گل عدل را دهان
چون به عرصه آخرت شتافت، ورثه او یازده نفر بودند و ترکه او مبلغ هفتصد
مثقال طلا بود. هر پسری را صد و هیجده قیراط نقره رسید و چون هشام بن
عبدالملک سفر آخرت پیش گرفت، وارثان او نیز یازده نفر بودند. هر یکی از هزار -
هزار دینار از ترکه هشام رسید و بعد از مدتی یکی از فرزندان عمر عبدالعزیز را دیدم
که صد اسب در راه خدا سبیل ساخت که هر که به حج رود با به غزای کفار شتابد
و پیاده باشد، بر آنها سوار کرده و هم در آن ایام یکی از اولاد هشام را دیدم که سؤال
می نمود و از مردم صدقه می خواست.

حکایت نوزدهم

آورده اند که روزی شفیق بن ابراهیم بلخی، نزد هارون الرشید رفت. هارون با او گفت:
شفیق بن ابراهیم زاهد تویی؟ جواب داد که شفیق بن ابراهیم منم، اما زاهد توئی. هارون
گفت: چگونه من زاهد باشم؟! شفیق گفت: من ترک دنیا کرده ام و نعیم آخرت بر من
جلوه می کند و هنوز نعره «هل من مزید»^۱ می زنم، چگونه زاهد باشم؟ زاهد توئی که به
دنیا بی مقدار قناعت کرده و ترک جنت مخلص گشته!! هارون گفت: مرا پندی ده! شفیق
گفت: خداوند سبحانه، سرائی ترتیب داده که آن را دوزخ گویند و تو را دربان آن منزل
کرده و سه چیز به تو کرامت کرده [است]: بیت المال و شمشیر و تازیانه و فرموده است
که به این سه چیز خلاق را از دوزخ باز داری. هر که خلاف فرمان حق کند، او را به تازیانه
تأدیب نمائی و هر که به ناحق، شخصی را بکشد، به شمشیر، قصاص فرمائی و هر که
محتاج گردد، از بیت المال، خرج یومیّه او را مهیا سازی و اگر خلاف فرمان الهی کنی،
پیشرو و دوزخیان باشی! هارون گفت: زیاده کن. گفت: تو بر مثال چشمه و عمال دیگر بر
مثال جویها که از چشمه جدا شوند، اگر چشمه تیره بود، همه جویها تیره گردند. هارون
او را معزز و مکرّم داشت.

حکایت بیستم

در کتب سیر مسطور است که عمر بن خطاب در ایام خلافت، شبی در مدینه می‌گشت. به در خانه [ای] رسید، آواز سرود شنیده، با خود گفت: صاحب این خانه به فساد مشغول است، بروم و او را تعذیب کنم. به در خانه رفته، دید که در بسته است. گفت: [اگر] در بکوبیم، شاید که آن مفسد فرار نماید. لاجرم بر بام برآمده، در خانه رفته، مردی را دید که صراحی^۱ شراب، پیش خود نهاده و با زنی جمیله به تجرّع اقداح افراح اشتغال دارد. بانگ بر او زده، گفت: یا عدو الله! پنداشتی که خدای تعالی تو را رسوا نخواهد کرد که ارتکاب چنین معصیت نمودی؟ آن شخص برخاسته^۲، گفت: ای خلیفه! من بر یک معصیت اقدام نموده‌ام؛ اما تو بر سه گناه جرأت کرده‌ای! عمر گفت: آن کدام است؟! جواب داد که اول آن که امر الهی چنان است که «وأتوا البیوت من ابوابها»^۳ و تو از راه بام به خانه من در آمدی! دویم آنکه فرمود: «اذا دخلتم بیوتاً فسلموا»^۴ چون به خانه در آئید، شرط سلام و تحیت به جای آورید و تو بر من سلام نکردی! سوم آن که خداوند جلّ ذکره نهی فرموده است از تجسس اعمال خلائق که «و لا تجسسوا»^۵ و تو تجسس کردی!

عمر گفت: راست گفתי! اکنون تو از معصیت خود توبه کن، تا من نیز از معاصی خود انابت نمایم.

حکایت بیست و یکم

دانشمندی، سیّافی^۶ را گفت: چرا به تحصیل علم مشغول نگردی؟ سیّاف جواب داد که آنچه خلاصه علم است، به دست آوردم. عالم از او پرسید که خلاصه علوم چیست؟ گفت: پنج چیز است، اول آنکه تا راست به اتمام نرسد، دروغ نگویم؛ دویم آنکه تا حلال منتهی نگردد، دست به جانب حرام دراز نکنم؛ سوم آنکه تا از تفتیش عیوب خود فارغ

۱. نمونه‌ای از ظرف بلورین با گلوگاهی تنگ و دراز که در آن شراب یا مسکر دیگر می‌ریزند.

۲. در اصل: «برخواست».

۳. سوره بقره، آیه ۱۸۹.

۴. سوره نور، آیه ۶۱.

۵. سوره حجرات، آیه ۱۲.

۶. شمشیرزنی.

نشوم، به جست و جوی عیب مردم نپردازم؛ چهارم آنکه تا رزق خداوند - جل ذکره - به آخر نرسد، به در هیچ مخلوق التجا نبرم؛ پنجم آنکه تا قدم در بهشت ننهیم، از کید شیطان و غرور نفس نافرمان، غافل نباشم.

حکایت بیست و دوم

آورده‌اند که یکی از قیاصره روم دختری داشت که اندر سلسله زلف خم اندر خمش، عقل در زنجیر بود و از صباحت جمالش، صبح صادق پی شعر:

روئی چگونه روئی، روئی چه آفتاب موئی چگونه موئی، هر حلقه پیچ و تاب
و این دختر مقرر کرده بود که هر که اراده خطبه او نماید، ده مسئله او را جواب گوید و همچنین مرد، ده مسئله از دختر سؤال کند، اگر مرد از جواب دختر عاجز آید، کشته گردد و اگر دختر از جواب مسائل مرد فرو ماند، به تزویج او رضا دهد و اگر هر دو مسائل یکدیگر را جواب گویند، به حکم «اذا تعارضا تساقطا»^۱ هیچیک از این دو امر، یعنی تزویج و قتل، به وقوع نیانجامد و بسیاری از مردم هوس وصال آن سنگین دل سیمین عذار نموده، بنابر آنکه از عهده سؤالات او بیرون نمی‌آمدند، به قتل می‌رسیدند.

و در ولایت عراق مردی صاحب ثروت، پسری داشت که طبیعت او به علم حکمت بل مجموع العلوم، ملایمتی داشت. پدر چون موافقت سلیقه او را به کسب فضایل مشاهده نمود، هر چه داشت درباره او صرف کرد تا پسر در علم به درجه [ای] رسید که مافوق آن متصور نبود. در این اثنا پدر او را از قلت مال و کثرت عیال اضطراب روی داده، صورت حال با پسر تقریر نمود. پسر گفت: اگر قبل از این مرا واقف می‌ساختید، قلبی که از مال مانده بود، در باب مهم شما فکری می‌کردم، اما اکنون نیز سعی خود به تقدیم رسانم. چون متاع فضل مرا در این شهر رواجی نیست، باید که از این دیار سفر کنم. پس با پدر و مادر خود به دیار فارس آمده، به مجلس پادشاه آن ولایت شتافت و قصیده‌ای که در مدح او گفته بود، خواند. پادشاه چون به غایت فضیلت دوست بود و همواره به رعایت ارباب علم می‌پرداخت، بر زبان راند که ای جوان!

حاجت خود را بیان نمای تا حوائج تو را برآرم. جوان گفت: کنیزی و غلامی دارم، التماس می‌نمایم که مَلِک، اسبی و جوشنی به من دهد و من آن کنیز و غلام را به رسم رهن، در پیش پادشاه بگذارم. ملک گفت: ما بی‌رهن آن چه خواهی مهیا داریم. جوان بر زبان راند که التماس من آن است که ایشان در خدمت پادشاه باشند. پادشاه فرمود که حوائج جوان را برآورید. جوان به روم رفته، به خدمت وزیر قیصر که مردی حکیم طبیعت بود، توسل جست و وزیر او را مردی فاضل و دانشمند یافته، در رعایت او کوشید و از مقصدش سؤال نمود. جوان گفت: به هوای خواستگاری دختر قیصر این راه دور و دراز پیموده‌ام و به هوس کعبه وصال او مفارقت و مهاجرت اوطان اختیار نموده‌ام. وزیر گفت: هیئات دست از این طمع خام بدار که این صیدی است که در دام هر کس نیاید و لقمه‌ای است که به کام هر کس فرو نرود و بسا سرکه در هوای او از مصاحبت بدن دور ماند و بسا جان که در آرزوی او به باد رفت.

عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت
جوان جواب داد:

گر بمانیم زنده، بر دوزیم
ور بمیریم، عذر ما بپذیر

جامه کز فراق چاک شده است
ای بسا آرزو که خاک شده است

وزیر به بارگاه قیصر در آمده، از اراده جوان، قیصر را اعلام داد و قیصر از این معنی در خشم شده، گفت: لایق مردم خردمند نباشد که سخن هر مجهولی را که سودای باطل در دماغ شتافته، سبب آمدن خود را بیان کرد. قیصر او را نزد دختر فرستاد. دختر از این حال خبر یافته، فرمود تا پرده بستند. آنگاه از عقب پرده با جوان در تکلم آمده، گفت: چرا به نفس خود ستم می‌کنی و پا از اندازه خود بیرون می‌نهی؟!

ای دل به سر زلف پریشان چکار؟
در کهنه آلاچوق غم خویش نشین

کاری که نه حدّ توست با آنت چکار؟
با کرد سراپرده سلطانت چکار؟

اگر خواهی که آنچه گفتم به تحقیق بدانی، در کنگره قصر ما نظر کن که خونهای عزیزان، هنوز در جوش است و ارواح ایشان در هوای آن، مدهوش. جوان گفت: روزی که قدم در راه تمنای تو می‌نهادم، اول از جان دست شستم و آن ساعت که آرزوی طواف کعبه کوی تو کردم، سر خود را بر این کنگره قصر مشاهده نمودم.

دیوانه نباشد آنکه از سر ترسد
عاشق نبود آنکه ز خنجر ترسد

تا چند ز سر بریدنم ترسانی؟ آن کس که سر تو دارد از سر ترسد
سخن دراز مکن و به تقریر مسائل خود زبان بگشای. دختر گفت:
سؤال) آن چیست که زیاده گردد و قابل نقصان نباشد و آن چه چیز است که چون
زیاده گردد، ناقص شود؟

جواب) جوان گفت: آنکه زاید شود و قابل نقصان نبود به یقین دان که بجز رحمت
یزدان نبود و آنچه زیادتی او باعث نقصان است آدمی و حیوان است که هر چند بدن
ایشان افزایش گیرد، عمر ایشان روی در نقصان نهد.

سؤال) آن چیست که اندک را بسیار کرده‌اند و تغییری به حال وی راه نیابد و آن چه
چیز است که بسیار را کم کند و خود نیز فانی؟

جواب) آنچه اندک را بسیار کند، زمین است. آنکه بسیار را فانی کند و خود نیز
متنفی گردد، عنصر نار است که از هیزم بسیار، اندک خاکستری حاصل کند و خود
نیز نماند.

سؤال) آن نیستی چیست که خود را در لباس هستی جلوه دهد و آن چه چیز است
که بی علم و دانش جمیع اشیا را به تو نماید؟

جواب) آن معدوم که خود را به پیرایه وجود بیاراید، خوابی است که بینی؛ اما چون
بیدار شوی، بدانی که آن اصلی ندارد و آنچه بی علم، حقیقت اشیا [را] بیان نماید،
آینه‌ای است که به هر جایی که او را نگاه داری، عکس موجودات را به تو نماید.

سؤال)

آن چه کار است که یکبار که آن کار کنی

راحتش باشد یک هفته به ذات تو روان؟

وان چه شغل است که سالی چه در آن رنجبری

تا تو را عمر بود یابی از آن راحت جان؟

وان چه فعل است که ماهی چه شوی مرتکبش

برگ یک سال تو را راست شود بی نقصان؟

جواب)

کار یک روزه که یک هفته به راحت باشند

هست گرما به دواند همه کس لذت آن

رنج یک سال که عمر از آن خوش باشیم

نیست جز وصل تو ای سروقد غنچه دهان

شغل یک ماه که سال از آن بهره برند

زرع باشد که از آن وجه به دست آید نان

دختر بانگ بر جوان زد که سخن وصال ما بر زبان میاور! که جانها در سر این آرزو

رفته. جوان گفت: سخن یکی است همه مسائل خود را بیان کن. دختر گفت:

(سؤال)

آن صوفی تنگدل ازرق لباس چیست؟ کز گریه روی او چه ره کهکشانش بود

هنگام رقص گشته سر انداز هر طرف گاه قرار و وقت سکون در میان بود؟

(جواب)

جز تیغ شاه چیست که از غایت کهتر پیوسته بر رخس ز حجره نشان بود

اندر نهاد او عقلا مانده در عجب کو آبدار باشد و آتش فشان بود

(سؤال) آن چیست که چون صورت خوبان دلفریب است و پیوسته مصاحب سروران

باشد و در حوائج و قضا دستگیر خلائق است، چنانچه هیچ مهم کلتی بی او صورت

نمی بندد؟

جوان گفت: آن خاتم پادشاهان و بزرگان است.

دختر گفت: ای جوان، جواب این سؤالات را نیکو گفתי؛ اما اینها آسان بودند

و به خاطر هر ذی عقلی می رسید. ولی دو سؤال دیگر مانده است، اگر جواب گویی، عزیز

شوی و آلا وداع حیات به جا آوری!

(سؤال) آن کوه که یکی دو چشمه دارد و دیگری چهار چشمه دارد و سیم، هشت

چشمه و حاصل آن چشمه ها یکی است، بیان کن.

(جواب) آن کوه که بر آن دو چشمه است، پستان زنان است و آن که چهار چشمه

دارد، پستان گاو و آنکه هشت چشمه از آن بیرون می آید، پستان سگ است

و حاصل همه شیر است.

حاضران زبان به تحسین گشودند.

(سؤال) مردی را سه دوست بود که همه با او در مقام صدق و صفا بودند. آن شخص

نزد دوستان آمده، گفت: مرا به شما احتیاجی پیدا شده است، آیا حاجت مرا روا خواهید

کرد؟ همه زبان قبول گشودند. آن مرد گفت: پادشاه مرا طلب فرمود و من می ترسم که تنها به ملازمت سلطان روم، می خواهم که شرط موافقت به جای آورید. یکی از آن سه، بر زبان آورد که هر مهمی که اینجا داشته باشی، به اهتمام من ساخته گردد و اما رفاقت آن سفر از من بر نمی آید و دیگری گفت: تا به در قصر پادشاه با تو بیایم، اما قدرت درون آمدن ندارم. دوست سوم گفت: این جماعت دوستان سرسری و رفیقان هر دری اند، من با تو به خدمت سلطان بیایم و مهمات تو را به حسب دلخواه کفایت کنم. تفصیل این مجمل را بیان نمای.

جوان گفت: یکی از آن سه دوست، مال است که آدمی او را دوست متفق خود تصوّر می کند و مال، مهمات دنیوی او را می سازد، اما چون خداوندش از عالم انتقال نماید، [به] هیچ وجه با او رفاقت ننماید و دوست دوم، اولاد را خوانند که تالاب گور بیشتر نیابند و بیش از این مرافقت نتوانند نمود و دوست ثالث، عمل صالح و افعال حسنه آدمی است که از او مرافقت جایز ندارند و ترک مرافقت ننمایند.

دختر فرمود تا پرده برداشتند. چون نظر جوان بر آن شمشاد قد ماه سیما افتاد، زبان بیانش بدین مقال به ترنم آمد:

ساعت را نظری دیدم و از کار شدم دیگر ای شوخ به دست تو گرفتار شدم
دیدمت دوش به خواب و نفسی آسودم لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
دختر گفت: تو اکنون از من سؤال نمای؛ اگر جواب مشکلات تو گفتم، رستم و آلا در
قید حکم تو پای بستم.

جوان گفت: من از تو سه سؤال می کنم، اگر جواب گوئی، سر خود گیرم.

اول آنکه چه گویی در مردی که پدر او اسب باشد و مادرش جوشن و او بر اسب نشسته و در جوشن رود و رو به طرفی آورد که محل هلاک او بود و به واسطه کاغذی که به آب تر شود، از ورطه هلاک خلاص شود. دختر عاجز شده، گفت: به جواب این سخن مبادرت نمایم. جوان به خانه خود رفته، دختر با کنیزکان خود گفت: چگونه از عهده جواب این مشکل بیرون توان آمد؟ کنیزکان گفتند: صلاح آن است که به خانه آن جوان رویم و به حيله [ای] که دانیم، این نکته هم از او کنیم.

دو کنیز نادرالحسن با دختر قیصر اتفاق نمودند و کنیزان به تجمل و زینت تمام، خود را بیاراستند و دختر قیصر، جامه چرکین و چادری کثیف پوشیده، صراحی شراب

و مرغی چند برداشته، متوجه به خانه جوان گشتند و با او گفتند: ما چون امروز کمال علم و فضیلت و حسن گفتار و لطف کردار تو را مشاهده نمودیم، شیفته صحبت و فریفته الفت تو گشتیم و امشب به هوس ملاقات تو آمده ایم.

دختر صراحی و پیاله و مرغها را بر زمین نهاد. کنیزان بعد از اکل و شرب از هر جا سخنان در میان آوردند تا به وسیله آن، حرفی از جواب مسئله استفسار نمایند، صورت نبست. لاجرم خواستند که به قدحهای لبریز او را مست و خراب گردانند و در حالت مستی از او این سخن سؤال نمایند؛ اما جوان هر چند شراب زیاده می خورد، عقل و خرد او زیاده می گشت. کنیزان گفتند: ای جوان! اگر تو جواب مسئله ای که از دختر قیصر پرسیدی، بگویی، از ما هر کدام که مختار تو باشد، در فرش عسرت، دست در آغوش کنیم. جوان گفت: مرا بر قول شما اعتماد نیست. شاید که چون مراد حاصل کنید، کار مرا در توقف اندازید. اگر حلی و زیور و ملبوسات خود را نزد من مرهون کنید و من آنها را در اندرون نهاده، در آن را متقل سازم، زبان به بیان آن مشکل بگشایم و هر کدام از شما که خاطر خواه من باشد، اختیار نمایم. کنیزکان بدین معنی راضی شده، جوان بعد از اخذ اشیا و ضبط آنها، زبان به بیان احوال خود گشاد؛ حکایت رهن کردن مادر و پدر خود را به اسب و جوشن و حدیث پروانه [ای] که وزیر به او داده بود و به آب تر شدن آن را تفصیل نقل کرد. ایشان گفتند: هر کدام از ما که مطلوب توست، در تحت تصرف خویش آور. جوان گفت: شما هر کدام در اوج حسن آفتابی درخشیده اید:

شما هر یک به خوبی بی نظیرید بر اوج حسن خورشید منیرید
 اما من دل بسته این خدمتکار شما. ایشان گفتند: مگر خرد و دماغ تو نیست؟!
 دماغی که اندر سرش مغز نیست اگر در فشانده چنان نغز نیست
 جوان گفت: لا خصومت فی الشهوات و دست به جانب دختر قیصر دراز کرد. کنیزکان در او درآویختند و دست او را به دندان پاره - پاره کردند و جامه او را در هم دریده، ترک اسباب و زیور خود داده، بگریختند.

روز دیگر جوان به خدمت دختر قیصر آمده و کنیزکان را شناخته، دست مجروح خود را به ایشان نمود. آن گاه دختر قیصر را گفت: جواب مسئله را بگویی. دختر به طریقی که هم از او شنیده بود، باز گفت.

جوان گفت: سه کبوتر ماده نزد یک کبوتری نر رفتند و التماس کردند که دانه خود را به ما گذار تا مطاوعت تو نمائیم. کبوتر نر گفت: من بر شما اعتبار ندارم، پرهای خود را نزد من مرهون کنید. ایشان پرهای خود را به او دادند و دانه او را خورده، کبوتر نر را بسیار رنجانیدند و پرهای خود را گذاشته، پریدند. تفصیل این اجمال را بیان نمای!

دختر دانست که از این صورت مخلصی^۱ نیست. چه اگر اعتراف نماید که از او آموخته‌ام، بدنام شود و اگر به عجز اعتراف نماید، مغلوب گردد. پس گفت: یک روز دیگر مرا امان ده تا جواب گویم. جوان یک روز دیگر او را مهلت داده، دختر هر چند اندیشه کرد، فکری در آن باب به خاطرش نرسید. با مادر خود مشورت نموده، مادرش گفت: تو آرزو داشتی که شوهری [داشته باشی] که افضل و اعدل روزگار باشد و این مرد چنان است که تو می‌خواستی.

روز دیگر جوان به درگاه قیصر شتافت. دختر فرمود تا اکابر و معارف جمع شده، او را در عقد جوان درآوردند. چون جوان بر سریر دولت استقرار یافت، قاصدی نزد پادشاه فارس فرستاد، مادر و پدر خود را طلب داشت. ملک فارس هر دو را به اعزاز تمام روانه روم ساخت.

حکایت بیست و سوم

آورده‌اند که جوانی انصاری به نزد حضرت مقدس رسالت پناهی آمده، گفت: یا رسول الله - صلی الله علیه و آله - زنی دارم که مهمان دوست ندارد و هرگاه می‌خواهم که مهمانی به خانه برم، با من خصومت می‌کند. آن حضرت فرمود: فردا به خانه تو خواهم آمد. چون به خانه آمده، گفت: ای زن! سرور انبیا و سید اصفیا به خانه تو تشریف می‌آورد، طعامی مهیا کن. زن چون شنید نبی به خانه‌اش خواهد آمد، هیچ نگفت و طعامی ترتیب داد. چون حضرت از طعام خوردن فارغ شده، مراجعت فرمود. زن با شوهر گفت: هنگام تشریف آوردن حضرت رسول - صلی الله علیه و آله - دیدم که گرده‌های نان بر دامان آن سرور و سایر اصحاب آویخته بود و وقت معاودت، کژدمها یافتم که به دامان ایشان چسبیده‌اند. جوان سخن منکوحه^۲ را نزد رسول - صلی الله

۱. راه نجات.

۲. همسر.

علیه و آله - تقریر نمود، آن حضرت فرمود: هرگاه مهمان به خانه آید، رزق خویش همراه آورد و چون بیرون رود، گناهان خداوند خانه^۱ را بیرون برد. انصاری آنچه شنیده بود، با زن بیان نمود. عورت توبه کرد که من بعد چون شوهرش مهمان به خانه آورد، انکار ننماید.

حکایت بیست و چهارم

در کتب حکمای هند آورده‌اند که شبی دزدی به طلب مالی بیرون آمده، به هر طرف می‌رفت تا چیزی به چنگ آورد. گذار او بر کارگاه دیبابافی افتاد که دیبای زرین او را جز رای، دیگر کسی نمی‌توانست خرید. چه به غایت نفیس و گران بها بود و رای فرموده بود که در آن شب، تا استاد جامه را تمام نکند، به خواب نرود. دزد با خود گفت: ساعتی توقف نمایم، چون دیباباف بخوابد، جامه را به دست آورم. پس از راه روزن به درون کارگاه آمده و در گوشه‌ای مخفی بنشست و دیباباف هرگاه که تاری پیوستی گفتی: ای زبان! می‌خواهم که دست از من بداری و سر مرا به باد ندهی. همه شب با زبان در مخاطبه بود و دزد فرصت می‌جست تا کی استاد به خواب رود تا او جامه را ببرد. چون استاد، دیبا را تمام کرد، فروگرفت و در پیچیده طلایی صبح صادق از افق مشرق روی نمود و جهان ظلمانی، نورانی گشته، دزد از کارخانه بیرون آمده بر گوشه‌ای بنشست و استاد جامه را برداشته، متوجه بارگاه رای شد و دزد در عقب او روان شد تا مشاهده نماید که پادشاه جامه را به چند خواهد خرید و منع ... زبان استاد چه جوهر ظاهر خواهد ساخت. چون استاد پیش تخت رای رفته، جامه عرض کرد، رای تحسین نموده، در نقوش غریب و صور بدیع آن نگران مانده از استاد سؤال نمود که این دیبا به جهت کدام نوع از ملبوسات نیکوتر باشد؟ استاد جواب داد که رای این جامه را نگاه دارد تا در وقت فوت در تابوتش اندازند. رای از این سخن برآشفته، فرمود تا آن جامه را بسوزانند و زبان استاد را از قفا بیرون آورند. مرد دزد از مشاهده این حال، خنده به قهقهه زد. رای چون خندیدن او را ملاحظه کرد، وی را طلبیده، از سبب آن پرسید؛ دزد گفت: اگر پادشاه از گناه ناکرده مؤاخذه ننماید، صورت حال این مرد را به راستی تقریر نمایم. رای او را امان داده، دزد

حکایت استاد و استغاثه نمودن و از زیان زبان کام نالیدن، باز گفت. رای بر زبان آورد که بی چاره تقصیری نکرده است. اما شفاعت او نزد زبان مقبول نیفتاده است و فرمود تا دست از او بازدارند.

به بد یا رب زبان من مگردان زبان من زیان من مگردان

حکایت بیست و پنجم

آورده‌اند که تاجری همیشه به سفر چین رفتی، نوبتی در بصره، کشتیها مهیا ساخته، متوجه آن ولایت بود. روزی بر ساحل بحر نشسته بود و هر کس که اندک بضاعتی داشت، نزد او می‌آورد تا به واسطه سلامت‌ی راه به امانت به چین برده، به جهت صاحب بفروشد و متاع آنجا خریداری نموده، بیاورد. ناگاه پیری آمده یک خروار بسته آورد، گفت: ای خواجه! این قلع را به تو می‌دهم، مشروط به آن که چون به میان دریا رسی در بحر اندازی. خواجه قبول نموده، چون به میان دریا رسید، طوفانی عظیم روی نموده، خاطر اهل کشتی پریشان شد و از غایت سختی، سخن قلع و پیر از خواجه محو شده، چون به چین رسید، دانست که قلع پیرمرد را در دریا نینداخته، با خود گفت که این قلع را به جهت او بفروشم و متاعی خریده ببرم. ناگاه جوانی از او قلع طلبیده، خواجه گفت: خرواری قلع دارم که امانت شخصی است و آن را طلبیده، همچنان سربسته به جوان فروخت و بهای آن را گرفته، متاعی خرید و چون به بصره رسید، از حال پیر پرسیده، گفتند: وفات یافت. او از وارثانش سؤال کرد، جواب دادند که از او وارثی نمانده است؛ لیکن برادرزاده‌ای داشت که بسیار او را می‌رنجانید. آن جوان از این شهر رفته و دیگر کسی از او خبر ندارد. تاجر آن اجناس را آورده، به مبلغ هفتصد دینار فروخته، نام آن پیر بر کیسه نوشت و آن زر را در آن کیسه کرده، به رسم امانت بگذاشت، تا وارث پیدا شود. بعد از مدتی روزی جوانی آمده بر او سلام کرد و گفت: ای خواجه مرا می‌شناسی؟! خواجه گفت: که نی. جوان بر زبان آورد که من فلانم که در ولایت چین از تو قلع خریدم و چون به خان بردم و آن را شکافتم، زر سرخ بود و چون آن زر بر من حرام، آورده‌ام تا به تو تسلیم کنم. تاجر گفت: آن قلع از فلان پیر بود و او به من داده، که در دریا اندازم و آن معنی از خاطر من فراموش شده بود. چون به چین رسیدم، به گمان آنکه قلع است، به تو فروختم.

جوان از استماع این سخن متبسم شده، گفت: الحمد لله رب العالمين. ای خواجه! بدان که من برادرزاده آن پیرم و او عم من بود و غرض او از اتلاف آن مال، این بود که به من نرسد و عاقبت خداوند - جل ذکره - به چندین وسائل و وسائط آن را به من رسانید و چون تاجر ثابت کرد که برادرزاده پیر است، هفتصد دینار را نیز به وی داد.

قد تمّت الكتاب بعون الملك الوهاب في ليلة الخميس، تاسع عشر شهر جمادي الثاني، مطابق بارسئیل هزار و سیصد و هشت (۱۳۰۸) بید اقل السادة محمدحسين ابن عبدالصمد الرضوي الهمداني، اللهم اغفر ذنوبي واستر عيوبي بحق محمد و آله الطاهرين.